

شهر. روزه خارجی

هوای ابری. بناهای کاهگلی توس، برخی باروکار آهکی و انگشت شمار با سردر گچی، بر شیب چند اشکوبی دامنه. رفت و آمد هر روزهی مردمان با شغل های هر روزه در گذرهای پائین و بالا، که چون راه مورچگان در این روستای برهم است. با فرود آمدن تصویر، گروهی بیست سی نفره در گذری دیده می شود که جسدی را بردوش می برند. تصویر نزدیک آنان. بر بام خانه ای مردکی زشت رو و سرتراشیده گوئی مرده را شناخته؛ ناگاه از خوشی فریاد می زند و برمی جهد، و سپس ناگهان پاچهی پیراهن بلند راسته ی خود را به دامن جمع می کند و بام به بام می دود و خود را می رساند به بام رباطی و سر به دریچه ای فرو می کند و فریادها می کشد که از آنها فقط پژواکی گنگ می شنویم ولی نشانه های دستش به سوی جسد است. تصویر پائین می کشد و دیده می شود که از در رباط متعصبی دانشمند غریوکشان بیرون می دود و در پی او چند تنی؛ هیاهوکنان و گردافشان مخالف می دوند تا روبروی مرده بران می رسند. دانشمند خون به چهره دویده دستهایش را می گشاید که همراهانش پیش تر نروند، و فریاد می کند.

دانشمند راه کج کنید! این راه شما نیست که ملعونی را بر دوش
می برید. راه کج کنید - زود! - تا ولایت به کفر
نیالوده!

مرده بران سرگردان هم را می نگرند و بعضی ترسیده.

مرد یک ای استاد، خون سیاه نکن؛ بفرما چه ناروا شده؟
دانشمند هیهات ای نادان از نادانی شما! - من رها نکنم تا
جننازه ای او به گورستان مسلمانان برسد که او مدح
گبرکان گفته است. به کفرآبادش ببرید که کفر از او
آباد!

ولوله در مرده بران؛ بیشترین کناره می گیرند یا می دوند دست مرد دانشمند را
می بوسند به عذرخواهی؛ اما چند تنی هنوز سر در نیاورده اند.

مرد دو استاد، زبانم لال این چه منکر است می گوئیتان؟ او هر
که باشد مرده ست، و نیست تا جوابی بگوئیدمان، و داور
نهان چشم به راهش در دنیای دیگرست.

دانشمند غم بیدینان می خوری بیدین؟ هیچ لابه نشنوم هرگز! -
آتش پرستم اگر داور نهان سرخط بهشت به نام نکند
بدین تعصب که بر دینش می کنم. دورش کنید ملعون
را. زود!

از سرایشب کوچه مردک زشت روی پیشین و جمعی مریدان دوان دوان و
غبارانگیز می رسند؛ چند تنی شان هریک سنگی برمی دارند و برخی شان
پیش تر دامن پر از سنگ کرده اند. مرده بران نگران و ترسان جسد را بر زمین
می نهند. یکی شان عذرخواهان کنار می کشد.

مرد سه رحم گنیتان استاد؛ ما ندانستیم او کی بود. غریب مرگ
دیدیمش، گفتیم بر زمین نماند. مگر کیست که سزاوار

خاک نیست؟

دانشمند زبان بئر! نام نامبارکش بر زبان نمی برم که ثوابم به کفر
نیامیزد، و کفر نام او به ثواب ذکر همچومنی. پاک شود
دنیا از هر نام همچووی! ببرید این جنازه را تا نزد
سنگ بردارید -

تکاپوی جمع. مرد چهار خود را پیش می اندازد؛ التماس کنان.

مرد چهار قال نکنیتان بزرگوار، که اگر همه پراکنده شوند چگونه
بایدش برد؟ [به دیگران] او هوی نایستید، کمک
بدهیتان!

جسد را برمی دارند؛ خشنودی مریدان، با سنگ های تهدید در کف شان.

دانشمند صبرم عنان پاره می کند؛ زود! توس را از وجودش
پاک کنید!

درون و بیرون دروازه. روزابری. خارجی

تصویر توس از دورتر، و پل ویرانش میان دو بخش آن. و هنگامه ای گنگ مرد
دانشمند میان جمع. جوانکی از تماشاگران این غائله می دود از سرایشب
کوچه ای باریک به سوی میدانگاهی در گذری پائین تر، و خود را می رساند به
حلقه ای جمعی که در میدانگاه نشسته اند و میانشان راوی و پسرزاده اش
رزم جامه در بر - ایستاده - رستم بازی درمی آورند. جوانک سراسیمه راوی و
پسر را می خواند و آنها بی اختیار بازی را نگه می دارند و به سویش می روند،
با ادامه ای حرکت تصویر به پائین حالا درون و بیرون توس دیده می شود که
دیواری ستبر آنها را از هم جدا کرده؛ شش مرد جسد بر دوش از دروازه بیرون
می آیند و آرام آرام از جاده ای روبروی دروازه به سوی چپ بیرون می روند تا
در بیابانک پشت دیوار جایی بی مدعی بیابند. دوتا شان بیل و کلنگ بر دوش

دارند. تصویرشش مرد و جسد در راه؛ با صدائی که باد می برد.

مرد یک چه بودی اگر مسافر قافله‌ی خود بودم، تا چاووش چنین قافله!

مرد دو پاگیرتان شد. چه راهی آمدیتان از چه جای دور به این

هوای غریبی! خود ما از حاشیه آمدیمان مثلاً جنس
تاخت بزیم.

مرد سه شکرکنیتان که سبک وزن است؛ با مرگش چیزی از

توس کم نمی شود.

مرد دو چه وقت قیان داریست؟ دست کم دمی بدهید برای

آمرزشی!

مرد چهار دل خوش! آنهمه ناسزا بس تان نبود؟

مرد دو بیا، این هم زمین بی صاحب!

کلنگ به زمین می خورد. باد پارچه‌ی روی پیکره را پس می زند. چشمان

فردوسی به آسمان می نگرد. یکی پارچه را روی صورتش می کشد. ناگهان

از دروازه راوی دوان دوان می رسد، و پسرزاده‌ی پانزده ساله اش در پی او.

راوی [گریان] بیا پسر، بدو! چه تند می دوی به این شتاب؟ —

می دوم و نمی خواهم برسم. چرا ایستاده‌ای — بیا؛ پای

تو هم به زمین چسبیده؟

در برابر حیرت ششش مرد، خود را می اندازد سر گودالی که جسد را ته آن

خوابانده اند. رو به آسمان نعره می زند.

راوی توس دروغگو، راست گفتنت این بود؟ [به مردان] از کجا

دانستید که اینجا؟

مرد دو بخش همشهری، صاحب این زمینی تان؟

راوی اوست صاحب این زمین!

مرد یک [حیران] می شناسی؟

راوی [گریان می درد] می شناسم و نه — نمی شناسم. [گریان

می دود دست پسر را می گیرد و پیش می کشد] بیا پسر، بیا که

بینی مردان بزرگ چه اندازه کوچکنند.

مرد سه با این زره برتن، کی هستی تان همشهری؟

راوی [فریاد می کند] امروز رستم دستان بودم، و فردا رستم

فرخزادم.

پسر [گریان چهره می پوشاند] امروز سیاوشم و فردا ایرج!

چهار مرد سر به هم می آورند.

مرد یک بالاخره می شناسد یا نه؟

راوی گریان به سوی گور برمی گردد.

راوی اگر نامش او را حتی از این گور محروم می کنند نه —

نمی شناسم، نمی شناسم.

مرد سه [ترسیده] انگشت‌نمای خلائق نشویمان. یکهو دیدی

بهت نان نمی فروشند.

مرد دو یکهو دیدی زنت بهت حرام است.

مرد یک من که لعنت نمی خرم.

مرد چهار همه شاهدیتان؛ من حتی یک دعا هم برایش نخواندم.

دور می شوند. مرد بیل به دست و مرد کلنگ به دوش نگران دمی دودلند و

سپس سراسیمه دنبال آنها می روند. راوی اشک ریزان مشت مشت خاک در

گور می کند.

راوی نه! من ترا نمی شناسم. من اهل توسم؛ من سققم را

می خواهم، نان شبم را، بستر و همسرم را. من ترا

نمی شناسم.

با همه‌ی توان با مشت خاک به گودال می ریزد و می موید.